



گفت‌وگویی با جودی دین

مارکسیسم فاقد کمونیسم هدف و جهت رادیکال خود را گم می‌کند

ترجمه: نیما عیسی پور

جودی دین نظریه‌پرداز سیاسی و متفکر ۵۶ ساله آمریکایی است که در «کالج هوبارت و ویلیام اسمیت» نیویورک علوم سیاسی تدریس می‌کند و سردبیر مجله «Theory & Event» است. او نظریه شناخته‌شده‌ای دارد به نام «سرمایه‌داری ارتباطی». در نظر او، سرمایه‌داری و دموکراسی در یک شکل واحد نولیبرالی ادغام شده‌اند. از جودی دین تاکنون بیش از ۱۰ کتاب منتشر شده که از جمله آنها می‌توان به «همبستگی غریبه‌ها» (۱۹۹۶)، «فمینیسم و دموکراسی جدید» (۱۹۹۷)، «دموکراسی و فانتزی‌های نولیبرال دیگر: سرمایه‌داری ارتباطی و سیاست چپ» (۲۰۰۹)، «نظریه وبلاگ» (۲۰۱۰)، «افق کمونیستی» (۲۰۱۲) و «جمعیت و حزب» (۲۰۱۶) اشاره کرد. مصاحبه زیر به ایده‌های او در کتاب «افق کمونیستی» می‌پردازد.

بنیان اصلی کتاب جدید شما «افق کمونیستی» را دسته‌ای از نوشته‌ها تشکیل می‌دهد که حول مفهوم کمونیسم در یک دهه گذشته انباشت شده‌اند. به نظر شما، این تأکید مجدد بر کمونیسم چه معنایی دارد؟

این چرخش به سمت کمونیسم تفکر چپ را در افق سیاسی مشخصی قرار می‌دهد. تفکر چپ دیگر با حساسیت و با رویکردی هویت‌محور و جزئی بر خصلت‌های منحصر به فرد یک فرد تأکید نمی‌ورزد. کمونیسم دیگر یک سبک زندگی عام و مبتنی بر نگرش شخصی نیست، دیگر «آگاهی» یا خودانگیختگی دلمشغولی آن نیست و مکرر سیاست را به جزئیات امر روزمره تقلیل نمی‌دهد. کمونیسم سیاست را مجدداً با امکان‌های بزرگ انقلابی - یا بهتر است بگوییم برنامه‌هایی برای به دست آوردن قدرت سیاسی - آشنا می‌سازد. این چیزی نیست جز یک تغییر سترگ، گیریم که چهل سال دیرتر نیز رخ داده باشد.

کار شما در کتاب «افق کمونیستی» چه نسبتی با کار دیگر نظریه‌پردازان مطرح چپ در رابطه با همین موضوع برقرار می‌کند؟

نوشته من در نقطه تلاقی تفکر ژیزک و هارت و نگری است، البته به اتفاق (و متأثر از) برونو باستیلز. من شرح خود از ارتباطات به مثابه سویه بنیادین تغییر اقتصادی را از هارت و نگری اخذ کرده‌ام. در واقع، شرح خود از سرمایه‌داری متأخر و اقتصاد

سیاسی آن را از آنها وام گرفته‌ام. البته مخالفت‌هایی نیز دارم چرا که آنها مفهوم آنتاگونیسم را کنار می‌گذارند و مشکل دقیقاً همین‌جاست. تشخیص آنها در خصوص اطلاعاتی شدن (informatization) و ادغام ارتباط‌گرایانه در سرمایه‌داری درست است، اما آنها بیش از حد نسبت به آن نظر مثبت دارند، و آن نیرویی را که حامل منفیت در نقد است نادیده می‌گیرند. من سوبه انتقادی را از ژیزک وام می‌گیرم.

ژیزک درباره اهمیت حزب می‌گوید «سیاست بدون حزب سیاست بدون سیاست است». کاملاً با این نظر موافقم. همچنین، گفت‌وگویی داشته‌ام با باستیلز در خصوص شباهت بین شرح ژیزک از حزب در پسین گفتار کتاب «انقلاب در پشت دروازه‌ها» و شرح بدیو در کتاب «نظریه سوژه». حزب جمعی است که در وفاداری به یک رخداد ریشه دارد. حزب فضا را برای این وفاداری می‌گشاید. معنای ضمنی این خوانش از حزب این است که حزب را به گونه‌ای راست‌گرایانه از نظر برنامه یا آموزه‌اش نمی‌فهمد، بلکه آن را با نظر به توانایی حزب در گشودن فضا برای سوژه وفادار به رخداد، که در این کتاب منظور از رخداد ۱۹۱۷ است، می‌فهمد. این دقیقاً همان نقطه‌ای است که در آن از منظر تفکر به کمونیسم گونه‌ای همانندی یا بازپژواک وجود دارد.

در جایی از کتاب‌تان شما می‌نویسید: «مشکل چپ وفاداری به نقد مارکسیستی از سرمایه‌داری نبوده است. بلکه مسأله این است که ما افق کمونیستی را گم کرده‌ایم» (افق کمونیستی، ص ۶). «کمونیسم» چه چیزی را پیش رویمان قرار می‌دهد که نقد مارکسیستی از سرمایه‌داری فاقد آن است؟

کمونیسم لحظه‌ای مثبت را برایمان رقم می‌زند: این همان چیزی است که ما را وا می‌دارد تا پا را از نقدکردن و همواره همه چیز را در معرض یک نقد بی‌رحمانه قراردادن فراتر بگذاریم. کمونیسم به آن قسم از منفیت که نقدی بی‌امان را پیشه خود کرده است هدف و جهت می‌دهد. علی‌الخصوص این روشنفکران چپ‌گرا هستند که اغلب مسیر و هدف خود را در نقد گم می‌کنند. ما به نقد خصلتی بت‌واره می‌بخشیم. ما، به تعبیر روانکاوی، از نقدکردن لذت می‌بریم، اما پرسش اینجاست که با نقد باید چه کرد یا چگونه باید از آن برای حرکت رو به جلو یا تهییج و سازماندهی توده‌ها بهره جست. آنچه کمونیسم به ما می‌دهد یک جهت‌دهی به نقد است. مارکس نیز در آثارش همین خط را دنبال می‌کرد. منتها وقتی مارکسیسم با قدرت هر چه تمام به آکادمی نقل مکان کرد و به نقد نیرویی بخشید که تصور می‌شد فی‌نفسه مفید است، جهت‌گیری خود به سوی سیاستی را که متمایل بود به کسب قدرت از دست داد.

گرچه یحتمل مارکس مشهورترین مخاطب کمونیسم بوده است، یکی از ماندگارترین کمک‌های مارکس به تفکر انقلابی شاید مجادله او با نظریه‌های کمونیسم رقیب (نظیر کابه، دوزامی، وایتلینگ، فوریه و پرودن) باشد که در

دوره او در جریان بودند. بنابراین، آیا شما معتقدید که مداخله انتقادی مارکس در تاریخ گفتار کمونیستی تقلیل‌ناپذیر است؟ یا معتقدید که این میراث نقدِ درون‌ماندگار دیگر چپ‌گراها را می‌شود نادیده گرفت؟

فکر نمی‌کنم که این میراث را بشود نادیده گرفت. فقط نباید آن را به ابژه‌ای بدل کرد که همچون یک بت پرستش شود، درست است؟ این میراث نباید به گونه‌ای باشد که بگوییم «یا کل آن یا هیچ». دوست من جیمز مارتل کتابی نوشته است سه جلدی درباره والتر بنیامین. در نخستین جلد، تحت عنوان «دسیسه‌های متنی»، او به مدد بحث بنیامین حول بودلر به انتقاد از چیزی می‌پردازد که آن را «بت‌پرستی» می‌نامد. جیمز یک آنارشویست است، و من از این حیث با او زاویه دارم، اما نقد او از بت‌پرستی به مثابه یکی از وجوه دل‌بستگی به چپ واقعاً خوب است. بنابراین در پاسخ به پرسش‌تان باید بگویم که ضرورت ندارد این میراث را به هر طریق بپذیریم یا نفی کنیم.

به بیانی کلی‌تر، چه رابطه‌ای بین مارکسیسم و کمونیسم وجود دارد؟ آیا می‌شود گفت که یکی بر دیگری اولویت دارد؟

به نظرم این دو یکدیگر را تکمیل می‌کنند.

آیا تصور خلق یک جامعه کمونیستی با نگاهی پیشامارکسیستی ممکن است یا با نگاهی پسامارکسیستی؟

کمونیسم بدون مارکسیسم ممکن است که به یک بدویت عجیب و غریب بدل گردد. به نظر می‌رسد برخی از رویکردهای آنارشویستی مربوط به تداوم‌پذیری (sustainability) در نفی هر آنچه ممکن است یک شهر باشد - حتی شهرهای سده‌های میانه که همگان را ملزم به زندگی برای امرار معاش نمی‌کرد - چیزی پیشاتاریخی را به گونه‌ای مثبت در سر می‌پروراند. مارکسیسم این واقعیت را به رسمیت می‌شناسد که با آغاز صنعتی شدن اتفاقات مهمی رقم می‌خورد و کمونیسم نیز از دل یک گونه خاص از تحول و توسعه سرمایه‌دارانه بیرون خواهد آمد - یا شاید بهتر باشد بگوییم، به بیرون کشیده خواهد شد.

بالعکس، همانطور که در برنشتاین یا کائوتسکی می‌بینیم، مارکسیسمی که کمونیسم هدف آن نباشد چیست؟ یا همانگونه که در بدیو می‌بینیم، مارکسیسمی که فاقد برنامه‌ای انقلابی برای ساختن دولت به منزله وسیله‌اش باشد چگونه ممکن است؟

مارکسیسم فاقد کمونیسم هدف و جهت رادیکال خود را گم می‌کند. این دقیقاً مشکلی است که در سوسیالیسم با آن مواجهیم. اجازه دهید کمی بیشتر در این خصوص توضیح بدهم: من در ابتدا چندان نسبت به کمونیسم در ایالات متحده مطمئن نبودم، از سال‌های دهه ۱۹۹۰ تا نیمه نخست دهه پیش فکر کردن با نظر به سوسیالیسم منطقی به نظر می‌رسید. برای ما، با توجه به روند هولناک نولیبرالیسم، سوسیالیسم می‌توانست دستاورد حیرت‌انگیزی باشد. با این حال، بعد از اینکه نقدهایی را بر سوسیال دموکراسی اروپایی خواندم کمونیسم برایم جذابیت بیشتری پیدا کرد و متوجه شدم که سوسیال

دموکراسی با خیانت خود به نفع سرمایه‌داری چاقوی تیز و انقلابی مارکسیسم را کُند کرد و در واقع به انقلاب خیانت کرد. البته، ترس من این بود که همین را بشود درباره احزابی گفت که ادعای «کمونیست» بودنشان می‌شود، مثل حزب کمونیست ایتالیا، که مارکسیسم انقلابی را به عنوان خط مشی خود می‌پذیرد و بعد درست همانطور که برخی از احزاب سوسیال دموکرات چنین کردند به آن خیانت می‌کند. اما در چرخش سیاسی و فکری معاصر کمونیسم مهم است زیرا به ما می‌گوید «ببینید، ما خوشبین و امیدوار نیستیم. به نظر ما، سوسیال دموکراسی خیانت کرده و سوسیالیسم سازشکار شده است. این رویکرد را باید نفی کرد». هیچ کلمه دیگری ممکن نیست همچون کمونیسم نمادی باشد برای مبارزه ضد سرمایه‌دارانه. همین دلیل برای اینکه آن را مطالبه کنیم، نسبت به آن وفادار باشیم و حول آن سازماندهی کنیم کفایت می‌کند.

من با نفی دولت و حزب توسط بدیو مخالفم، چرا که این نفی در حکم انکار قدرت است و در نهایت سر از آنجا در می‌آورد که کمونیسم را به مثابه یک نگرش ذهنی عجیب محکوم و نکوهش کنیم. کتاب او، «فرضیه کمونیسم»، در پایان کمونیسم را به عنوان تأملی در باب این صورت ایده‌آل تبلیغ و معرفی می‌کند. تفکر ما حول کمونیسم باید با نظر به دولت و حزب صورت گیرد. ما باید خود را به آن سمت و سو سوق دهیم که صورت‌ها و حالت‌های مختلف سازماندهی را متصور شویم و هر کدام را به گونه‌ای متفاوت بفهمیم. نمی‌شود فکر کنیم همه امکان‌ها از دست رفته‌اند و کاری از دست ما بر نمی‌آید.

در ارتباط با موضوع دولت، شما دولتی را پیش می‌نهیید که هدایت آن بر عهده «حاکمیت مردم» است نه «دیکتاتوری پرولتاریا». می‌شود توضیحی در خصوص این تغییر اصطلاحات ارائه دهید؟

دلایل زیادی برای استدلال من درباره به‌کاربردن «دیکتاتوری پرولتاریا» به جای «حاکمیت مردم» وجود دارد. اینکه چرا من از دیکتاتوری به حاکمیت رسیدم صرفاً این نیست که دیکتاتوری سابقه بدی دارد یا اینکه برای سازماندهی مردم موضعی سیاسی است که دشوار می‌شود مردم را به آن جذب کرد (البته این بدین معنا نیست که اینها دلایل بدی هستند). بلکه چون دیکتاتوری متضمن یک صورت مقطعی برای دولت است، در حالی که «حاکمیت مردم» به ما اجازه می‌دهد بدانیم که باید همواره به شکلی جمعی خود را اداره کنیم. ما باید خودمان به اداره خود بپردازیم، و همواره به یاد داشته باشیم با آنانی که می‌کوشند به ما ظلم کنند، استثمارمان کنند و سلب مالکیت‌مان کنند در پیکاریم.

آیا مفهوم «حاکمیت مردم» شما جایی برای «امحای دولت» لنین (یا انگلس) باقی می‌گذارد؟

نه، اینطور فکر نمی‌کنم. مطمئن نیستم این چیزی که می‌گویید در مورد وضعیت ما صدق کند. آنچه به ما مربوط می‌شود فکر کردن به وجوه مختلف قدرت است، قدرتی که ما مدام آن را بر خود اعمال می‌کنیم. من این مسأله را اینطور می‌بینم: به شیوه‌ها و روش‌های مختلفی علاقه‌مندم که طبق آنها ما می‌توانیم بر خود حکومت کنیم. برای لنین، این «امحای دولت» بدین معناست که وقتی هر فرد مهارت‌های جدیدی به دست می‌آورد و قادر است همان چیزها را به گونه‌ای بوروکراتیک به انجام

رساند، دیگر دم و دستگاه دولتی به چیزی غیر ضروری بدل می‌شود. از جهاتی فکر می‌کنم این درست باشد. شاید امروزه این قضیه ما را به یاد صورت‌های توزیعی دولت یا حکومت بیندازد، اما در کل «امحای دولت» به ما نمی‌گوید که چگونه می‌توانیم پیوسته به صورت‌هایی نیاز داشته باشیم که به واسطه آنها بتوانیم خود را در جوامع پیچیده اداره کنیم.

تا آنجا که مارکس، انگلس و لنین ویژگی اصلی دولت مدرن را تسلط یک طبقه بر طبقه دیگر عنوان کردند، آیا تداوم وجود دولت مبین این نیست که طبقات به حیات خود ادامه می‌دهند؟ آیا این در ضمن بدین معناست که یک جامعه بی‌طبقه غیرممکن است؟

بستگی دارد که دولت و طبقات را چگونه بفهمیم. من می‌خواهم در برابر انتقادات مبتنی بر عقل سلیم که توسط دموکرات‌ها ارائه می‌شود از ایده کمونیسم دفاع کنم. معمولاً نقد آنها به کمونیسم با جملاتی از این دست صورت می‌گیرد که: «آه، شما کمونیست‌ها فکر می‌کنید که در پایان تاریخ دیگر سیاستی وجود نخواهد داشت و همه چیز در وحدتی احساساتی و اعجاب‌آمیز به سر خواهد برد». لاکلائو هم به شکلی دیگر همین نقد را به کمونیسم وارد می‌کند. دلیل اصلی این دست نقدها به بحث‌هایی باز می‌گردد که حول امحای دولت در ادبیات کمونیستی شکل گرفته است، توگویی این امکان وجود داشت صورت‌هایی برای جامعه‌پذیری انسان شکل بگیرد که کاملاً عاری از خشونت و ظلم باشد. اگر اتوپیایی بودن به معنای اعتقاد به جامعه‌ای بی‌طبقه باشد که در آن هیچ برخورد و تعارضی وجود نخواهد داشت، نباید بدین معنا اتوپیایی باشیم. بله، شاید تضاد طبقاتی از بین برود، ولی دیگر صور تضاد همچنان به قوت خود باقی خواهند بود و به همین خاطر به شکلی از دولت نیاز خواهیم داشت تا سرمایه‌داری را از میان بردارد، تا همه چیز را مجدداً بین خود تقسیم و توزیع کنیم.

به علاوه حاکمیت، عنصر دیگری که در صورت‌بندی جدید شما از «دیکتاتوری پرولتاریا» به مثابه «حاکمیت مردم» به چشم می‌خورد «مردم» است. شما به پیروی از نگری، هارت و بدیو از برداشت مارکسیسم کلاسیک از پرولتاریا به مثابه سوژه کمونیسم یا تاریخ، که توسط لوکاج به تفصیل شرح داده شده است، فاصله می‌گیرید. در عوض، مفهوم «مردمی همچون خودمان»، مردم همچون یک نیروی چندپاره و منقسم، را طرح می‌کنید که جانشینی است برای دیگر نام‌های سوژه کمونیسم – نظیر پرولتاریا، انبوه خلق، بخش بدون سهم. اصلاحیه شما از مفهوم سنتی «سوژه» کمونیسم یا تاریخ چگونه ممکن است به ارتقای نظریه مارکس کمک کند، یا اینکه حداقل این نظریه را به روز کند؟

یکی از راه‌های به روز کردن نظریه مارکس به میانجی این نام‌گذاری از قضا بسیار عمل‌گرایانه است. وقتی با گروهی از مردم مشغول صحبت هستید، تقریباً هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که بگوید او عضوی از پرولتاریاست. ممکن است عده‌ای بگویند که آنها نیز جزئی «از مردم» اند. (گرچه این را نیز نباید از نظر دور داشت که مارکس و لنین صراحتاً «پرولتاریا» را مقوله‌ای تجربی نمی‌دانند). در عین حال، اصطلاح «پرولتاریاسازی» همچنان صحیح و قابل اطلاق است. با وجود این، به زعم من، مهم این

است که هم این اصطلاح را حفظ کنیم، هم اینکه «مردم» را به منزله «مردمی» در نظر بگیریم که «تبدیل به پرولتاریا شده است». برای مردم عادی در ایالات متحده، «پرولتاریا» به طور قطع به نیروی کار کارخانه‌ها اشاره می‌کند. بسیاری از مردم، حتی وقتی وجود خود را به عنوان کسی که تبدیل به پرولتاریا شده است به رسمیت می‌شناسند، دوست ندارند پرولتاریا نام بگیرند، علی‌الخصوص در جهان امروز، چرا؟ چون بسیاری از مشاغل تولیدی از بین رفته‌اند. بسیاری از کارگران وضعیت شغلی ناپایدار و شکننده‌ای دارند، بسیاری نیز - به لطف بیکاری گسترده و مشاغل پاره‌وقت - ناکارگر محسوب می‌شوند. برای این دسته از افراد سخت است که خود را در زمره پرولتاریا قرار دهند. معنای «مردم» به مثابه گروهی چندپاره بهتر واقعیت این زمانه را بیان می‌کند. رُک بگویم، به نظرم این تعبیر از مردم عمدتاً «ارتش ذخیره» بیکاران را نیز شامل می‌شود، همان لمپن-پرولتاریایی که کمونیسم کلاسیک به اشتباه از آن صرف‌نظر کرده بود.

البته این را نیز اضافه کنم که این به هیچ وجه به معنای نفی مقوله کارگر نیست. به رسمیت شناختن «مردم» در مقام یک سوژه انقلابی نیز نظریه کمونیسم را به روز می‌کند، زیرا در روسیه و چین بحث‌هایی وجود داشت درباره اتحاد بین پرولتاریا و دهقانان، که هر دو در هیأت بخشی از مردم انقلابی قلمداد می‌شدند. در روسیه و چین تلقی‌ای وجود داشت که بنا بر آن اگر مقوله پرولتاریا بیش از حد محدود و انحصاری باشد، ممکن است نتواند بخش عظیمی از مردم انقلابی را شامل شود. هم لنین و هم مائو درباره «مردم» در مقام گروهی از افراد انقلابی ایده‌هایی داشتند و هر دو نیز از همین واژگان برای توضیح آن سود می‌جستند. لوکاج در کتاب خود تحت عنوان «لنین: پژوهشی در باب وحدت تفکرش» به روشنی نشان می‌دهد چگونه لنین با متحول ساختن مفهوم «مردم» کوشید به آن معنایی انقلابی، چندپاره و منقسم ببخشد. بنابراین، برای دست زدن به این اقدام بلاغی، یعنی تأکید گذاشتن بر «مردم» به عوض «پرولتاریا»، دلایل مارکسیستی خوب و موجهی وجود دارد. آنها متوجه شدند که ارائه تفسیری آشتی‌ناپذیر و مبارزه‌جویانه از مردم، که نه یک تمامیت یا کل یکپارچه بلکه گروهی چندپاره و متکثر را نمایندگی می‌کند کارایی بسیاری دارد.

مفهوم «مردمی همچون خودمان» چگونه به مسأله آگاهی انقلابی پاسخ می‌دهد؟ در این الگو «آگاهی کاذب» چه جایگاهی دارد؟

این دقیقاً همان جایی است که می‌شود از ژیزک کمک گرفت. طبق تفسیر ژیزک، ایدئولوژی موضوع آنچه می‌دانیم نیست بلکه همان چیزی است که انجامش می‌دهیم. بنابراین، «آگاهی کاذب» مسأله ما نیست. مسأله آنچه که به انجامش مبادرت می‌ورزیم و چگونگی تکرار اعمالمان است. همه می‌دانیم که سرمایه‌داری نظامی است که بسیاری را برای منفعت عده‌ای قلیل استثمار می‌کند، ولی باز با این حال همچنان به زندگی خود درون سرمایه‌داری ادامه می‌دهیم. قضیه به هیچ وجه این نیست که درباره سرمایه‌داری ما را فریب می‌دهند. مسأله عصر ما این نیست که از بی‌عدالتی سرمایه‌داری یا اینکه زندگی میلیون‌ها

نفر را خراب می‌کند آگاه نیستیم. مسأله اینجاست که یا اراده لازم برای خلاص شدن از آن را نداریم، یا مطمئن نیستیم چطور باید این کار را به سرانجام برسانیم. از این رو، قضیه این نیست که باید اذهان مردم را تغییر دهیم، بلکه باید اعمالشان را دگرگون سازیم.

اجازه دهید به موضع شما در خصوص دموکراسی بپردازیم، یعنی نفی دموکراسی به نام کمونیسم. با توجه به واژگان سیاسی رایج در جهان امروز، این شاید فقط یک تاکتیک باشد. با این حال، با در نظر گرفتن یک گستره تاریخی وسیع‌تر، آیا مارکس و دیگران کمونیسم را به منزله تحقق عالی‌تر اصل دموکراتیک در نظر نمی‌گرفتند؟

خب، علتش این است که آنها در دموکراسی‌ها زندگی نمی‌کردند، بلکه برای دموکراسی مبارزه می‌کردند. آنها از حق رأی، دولت‌های دموکراتیک و دیگر موارد برخوردار نبودند. بنابراین منطقی به نظر می‌آید که تمام هم‌وغم‌شان دست‌یافتن به این چیزها بود. مارکس، البته نه در سال‌های منتهی به مرگش، اغلب بر این باور بود که به مجرد اینکه کارگران بتوانند حزبی برای خود داشته باشند و همه از حق رأی برخوردار شوند، یک قرائت از کمونیسم این امکان را پیدا خواهد کرد که در انتخابات برنده شود. این چیزی است که در برخی از نوشته‌های او محتمل به نظر می‌رسد. اما به نظرم این تصویری مضحک است. بورژوازی قرار نیست بدون خونریزی تسلیم شود. به همین خاطر است که برای من لنین، از این حیث، گزینه بهتری است. لنین در «کمونیسم دست‌چپی: یک بی‌نظمی کودکانه»، این استدلال را مطرح می‌کند که دموکراسی عالی‌ترین شکل دولت بورژوازی است – در واقع، دموکراسی وسیله‌ای است برای حکومت بورژوازی.

لازم است از خود بپرسیم: دلبستگی به دموکراسی چیست؟ و معنای آن در مباحث امروزی گروه‌های چپ چیست؟ به نظرم، آنچه ما را به دموکراسی پیوند می‌دهد ضعف و ناتوانی اراده و حتی گونه‌ای دلبستگی به شکل انقیادمان است. چرا دائم با نظر به دموکراسی داد سخن می‌دهیم و استدلال می‌کنیم، وقتی در دموکراسی‌ای به سر می‌بریم که منبع اصلی نابرابری باورنکردنی و بهره‌کشی سرمایه‌دارانه است؟ چرا این قدر وابسته و دلبسته آن هستیم؟ اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسد. البته، این بدین معنا نیست که بایستی نظامی داشته باشیم که در آن هیچ‌کس رأی ندهد. بنیادی‌ترین چیزها – نظیر نظارت بر اقتصاد – بهتر است برای امر مشترک، به نام امر مشترک و توسط امر مشترک باشد (و سرنوشت این دسته از امور را چیزی نظیر آراء مردم تعیین نکند). همه باید بدانند که مالکیت خصوصی وجود ندارد. هر آنچه در تملک خود داریم و تولید می‌کنیم از آن خیر مشترک است، و قرار نیست کسی آن را تصاحب کند. این شرط امکان دموکراسی است، شرطی که خود نباید در معرض دموکراسی قرار گیرد، درست همانگونه که هر نوع لحظه انقلابی یا گذار به کمونیسم را نمی‌شود به منزله یک حرکت دموکراتیک فهمید. اگر بتوانیم بیست درصد از مردم را با خود همراه کنیم، می‌توانیم این کار را انجام دهیم. ولی این دموکراتیک نیست. هشتاد درصد مردم برایشان مهم نیست. بدیو با هوشمندی این پرسش را مطرح می‌کند که «چرا عنوان

رأی‌دهندگان مستقل اینگونه مردم را فریب می‌دهد؟ اساساً چرا آن دسته از مردمی که فاقد دیدگاه سیاسی‌اند اجازه پیدا می‌کنند در خصوص امور مختلف تصمیم بگیرند، آن هم در حالی که وقتی به این تصمیم خود نمی‌گذارند؟»

شما هم مثل باستیلز، با نحوه برخورد بدیو با کمونیسم به عنوان یک «ایده سیاسی ابدی» و شبه‌افلاطونی مخالفید. مخالفت شما از چه جهت است؟ اگر سیاست کمونیستی به گونه‌ای تاریخی ظهور و بروز می‌کرد، چه شرایط تاریخی‌ای لازم بود تا پیش از هر چیزی آن را ممکن سازد؟

طبق یک تعبیر مارکسیستی مبتدل، میزان تحول و رشد نیروهای مولد تاریخی تحت سرمایه‌داری است که کمونیسم را ممکن می‌سازد. ولی آن وقت مثل همیشه این پرسش به وجود می‌آید که: آیا اصلاً کمونیسم ممکن است؟ آیا همین که هنوز به آن دست نیافته‌ایم دال بر این نیست که هنوز، از لحاظ سطح و میزان تحول نیروهای مولد، این امکان به وجود نیامده است؟ یا اینکه فقط اراده سیاسی لازم برای تحقق آن را کم داریم؟

از آنجا که کمونیسم را می‌شود عمیقاً وابسته به ظهور تاریخی و تحول و توسعه سرمایه دانست، سرمایه در تاریخ در تعیین آنچه شما آن را «افق کمونیستی» می‌نامید چه نقشی ایفا می‌کند؟ آیا تصویر کمونیسم بسته به شرایط تاریخی موجود از عصری به عصر دیگر تغییر می‌کند؟ اگر اینطور است، چگونه؟

چیزهایی هستند که تغییر می‌کنند و چیزهایی هم وجود دارند که تغییر نمی‌کنند. تصویر کمونیسم نیز با توجه به ویژگی‌های خاص مناسبات تولید در جوامع مختلف تغییر می‌کند. تصویر کمونیسم برای مائو با تصویر کمونیسم برای لنین فرق داشت. بنابراین، همه جور روشی برای تجزیه و ترکیب کردن کمونیسم با چیزهای دیگر و زمینه‌مندساختن آن به مدد جزئیات غنی تاریخی وجود دارد. اما تنها برخی از انتزاع‌های مربوط به کمونیسم مفید واقع می‌شوند. از بین تعاریفی که مارکس از کمونیسم ارائه می‌دهد، تعریف مورد علاقه من «از هر کس بنا بر توانایی‌اش، و به هر کس به اندازه نیازش» است. با این حال، شاید کسی بتواند به درستی با جزئیات درباره اینکه چطور چیزی نظیر «برابری» ذیل کمونیسم خود را نشان می‌دهد بحث کند، درست همانطور که مارکس به برابری به عنوان یک مفهوم بورژوایی حمله می‌برد، به خصوص اگر محدود به برخی حقوق انتزاعی باشد.

نظیر کاری که او در نقد برنامه گوتا کرد؟

درست است. هر دو مفهوم در آن متن وجود دارد. شما هم با نقدی بر شکلی خاص از برابری مواجهید، هم تصویری دیگر از برابری. بنابراین چه چیزی بهتر از پرسش انتزاعی «این چگونه تغییر می‌کند؟» پرسش‌هایی که بیشتر از لحاظ تاریخی ویژه هستند.

افق کمونیستی چگونه قرار است به مدد آنچه شما «سرمایه‌داری ارتباطی» می‌نامید (اصطلاحی که سرمایه‌داری فوردیستی و نولیبرال را توأم با هم در بر می‌گیرد) ظهور کند؟ آیا این نوع از سرمایه‌داری با مراحل پیشین سرمایه‌داری - مثل سرمایه‌داری انحصارگرا، لیبرالیسم کلاسیک یا مرکانتالیسم - فرقی هم دارد؟

چیزی در امر مشترک ارتباطی وجود دارد که باعث می‌شود اوضاع فرق کند. در سرمایه‌داری ارتباطی، ما وجه خاصی را از ادغام و مالکیت‌زدایی از جوهر اجتماعی مشاهده می‌کنیم که از شکل کالایی و نیز نظریه کار مبتنی بر ارزش فراتر می‌رود. این چیزی است که آن را با نظر به شیوه گوگل و فیسبوک برای مستقیماً به تصرف درآوردن روابطمان - بدون اینکه مجبور باشند به کالایی‌شدن هیچ یک از جوهرهای اجتماعی مبادرت ورزند - و تفحص در این روابط برای مقاصد خاص خودشان در می‌یابیم. حتماً برای آن شیوه‌ای که شبکه‌های ارتباطی از طریق آن از شکل کالایی فراتر می‌روند توضیحی وجود دارد، شکل کالایی‌ای که برای نقد سرمایه‌داری و توضیح چگونگی ظهور کمونیسم یا اینکه کمونیسم چه ممکن است باشد مهم است.

در بحث مربوط به تصویری مسلط از سوسیالیسم و اتحاد جماهیر شوروی که تاریخ‌نگاری غربی آن را برایمان تدارک دیده است، شما به این نکته اشاره می‌کنید که «هنوز نوشته‌های تاریخی موثق و معتبری درباره کمونیسم، سوسیالیسم یا اتحاد جماهیر شوروی وجود ندارد. عمده تاریخ‌هایی که حول این دسته از موضوعات نوشته شده است در متن یک ضدیت هژمونیک با کمونیسم تولید شده اند» (ص ۳۳). ورای احیای وجهه عمومی و نازل کمونیسم به واسطه تصحیح قرائت‌های مغرضانه‌ای که حول تاریخ آن شکل گرفته‌اند، آیا به نظر شما به یک تاریخ مارکسیستی-مارکسیسم تاریخی نیاز داریم؟

چیزی که، با نظر به علایق خودم، خیلی دوست دارم بینم تاریخ یا شاید علوم سیاسی‌ای است که برای آموختن درس‌هایی از تجربه اتحاد جماهیر شوروی رهیافتی مارکسیستی در اختیارمان می‌گذارد. درس‌های مثبتی که می‌شود از تاریخ شوروی آموخت چه هستند؟ همه جور نمونه برجسته و شیوه‌های مختلف نزدیک‌شدن به مسأله نظارت کارگران بر اقتصاد، علی‌الخصوص تجربه یوگوسلاوی، وجود داشته است، و ما نیز ضرورت دارد تاریخ‌های مثبت و ارزیابی‌های جدیدی در خصوص این تجربیات ارائه دهیم. من واقعاً علاقه‌مندم برای ساختن یک حزب بهتر، الگوسازی انواع مختلف دولت و ساختن تصویری مثبت که از لحاظ سیاسی بی‌ربط نباشد بیشتر بیاموزیم.

در بخش رو به پایان کتاب‌تان، شما در ارتباط با مفهوم‌تان از حزب به معرفی شخصیت لنین می‌پردازید که در متن بحثی درباره جنبش اشغال در سال‌های ۱۲-۲۰۱۱ مطرح می‌شود. در تقابل با تلقی رایج از احزاب سیاسی که طبق آن این احزاب اقتدارگرا و غیرنیابتی (unrepresentative) قلمداد می‌شوند، شما اعتقاد دارید که «حزب وسیله‌ای است برای حفظ شکاف ویژه میل، یا همان میل جمعی برای جمع» (ص ۲۰۷). به زعم شما، در پرتو جنبش اشغال، لنین به وضعیت امروز ما چه ربطی می‌تواند داشته باشد؟ آیا این جنبش تلقی‌های لنینیستی از حزب و سازماندهی را بی اعتبار می‌سازد یا به پیچیدگی آنها می‌افزاید؟

در کتاب، من تأکید می‌کنم که در جنبش اشغال وال استریت آن دسته از افرادی که در پارک‌ها می‌خوابیدند پیشتاز بودند. گیریم که جنبش علاقه‌ای به استفاده از واژه «پیشتاز» نشان نمی‌داد، باز این افراد همچون یک پیشتاز عمل می‌کردند. فعالیت‌های آنان کمک کرد مردم به جنب‌وجوش بیفتند و مقاومت خود را سازماندهی کنند. از این رو، تا همین اندازه نیز تا حدودی شبیه لنین عمل می‌کردند، گرچه ممکن است از توصیف خود به آن شیوه اجتناب کنند.

به قول ژبژک، تاریخ مارکسیسم سیاسی با مرگ لنین دچار یک گسست می‌شود، پس از آن استالینیسیم بود که جلوی ترقی آن را گرفت. ورای این نقطه گسست، در تفسیری که شما در افق کمونیستی دنبال کرده‌اید، نسخه‌های مختلف مارکسیستی که بیرون از سپهر مارکسیسم روسی شکل گرفتند یا از آن کوچ کردند - مثل تروتسکیسم پس از تبعید تروتسکی، مارکسیسم غربی مکتب فرانکفورت و دیگران، مائوئیسم بعد از شکاف بین چین و شوروی - به نظر یتیم شده‌اند. گفتار درباره حزب با لنین پایان می‌یابد.

بله، این نکته درستی است. دوست دارم در پروژه بعدی‌ام به مطالعه حزب کمونیست آلمان حول و حوش اوایل قرن بیستم بپردازم. آنها خواهان صورتهایی از مشارکت افقی بودند که در ساختارهای سیاسی کوچک ممکن بود.

منبع: platypus1917.org